


عزیزان دینار



منوچه‌های مرا
پوپک مقبله





عورتا دیکھنے

منوچہر کی مرام
پوپک مقبلی





عروس پابرهنه

بهمن ماه ۱۳۸۳ - چاپ اول

نویسنده : متوجه کی مرام

تصویرگر : پوپک مقبلی

لیتوگرافی : طیفنگار

چاپ و صحافی : صنوبر

شمارگان : ۵۰۰۰ نسخه

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیپا - کتابخانه ملی ایران

عروس پابرهنه / نویسنده : متوجه کی مرام ، تصویرگر : پوپک مقبلی - تهران : شباویز، ۱۳۸۳.

ISBN 964 - 505 - 138 - X

۳۰ من ... مصور (رنگی) .

گروه سنی : ج ، د .

۱ . افسانه های عامه الف کی مرام ، متوجه کی مرام ، ۱۳۰۹ - ۱۳۸۲ ، ب . مقبلی ، پوپک ، ۱۳۵۴ - تصویرگر .

۱۳۹۸/۲۶۵۵۲ | ۰۸۳-۳۶۰۳۸

حق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است

All rights are reserved for the publisher

تهران ، خیابان جمهوری استانی - بین خیابانهای گلشن و باستان -

کوچه نوری ، شماره ۴ ، کد پستی ۱۳۱۸۳۵۱۳۳

تلفنهای : ۶۴۴۷۵۳۹ ، ۶۴۴۳۹۹۵ ، ۶۴۴۸۷۷۷ و ۶۴۴۷۸۵۸ شماره

www.shaboviz.com

shaboviz@shaboviz.com





در روزگاران قدیم، خیلی قدیم، شهر بزرگی بود، با مردمانی قانع، آرام و زحمت‌کش. هرکس سرش به کار و زندگی خودش بود. اگر هم در میان خانواده، دوستان و همسایه‌های آنها کسی نیاز به کمک داشت، به او کمک می‌کردند.

دور از این شهر، نزدیک چشمه‌ی آبی، در یک کلبه‌ی کوچک روستایی، زن و شوهری با هم زندگی آرامی داشتند. مرد روزها در مزرعه‌ی کوچکی که داشت، کشت می‌کرد و زن برای کمک به خرج خانه، به شهر می‌رفت و توی خانه‌هایی که بچه زیاد داشتند و زن خانه به‌تنهایی از عهده‌ی تمام کارهای خانه و بچه‌داری بر نمی‌آمد، کار می‌کرد، کمی دستمزد می‌گرفت و راضی بود. عصر به کلبه برمی‌گشت، با شوهرش شام ساده‌ای فراهم می‌کردند و می‌خوردند. روز بعد، روز از نو روزی از نو.

چند سالی که گذشت، زن کم‌کم حس کرد زندگی آنها چیزی کم دارد. به شوهرش گفت:

- تو فکر نمی‌کنی ما یک چیزی باید داشته باشیم و نداریم؟

مرد در فکر فرو رفت. منظور همسرش را نفهمید. جواب داد:

- نه، زندگی ما کم و کسری ندارد. شکر خدا سلامت هستیم، کار

می‌کنیم و زندگی راحتی داریم. دست‌مان پیش کسی دراز نیست و

مورد توجه و احترام هستیم.



زن کمی از خجالت سرخ شد و سرش را پایین انداخت. آهسته
جواب داد:

- یک فرزند، اگر یک بچه داشتیم، زندگی ما شادتر و باشکوه‌تر
می‌شد. اما حیف که بچه‌دار نشده‌ایم. من می‌ترسم نازا باشم و نتوانم
فرزندی برای تو به دنیا بیاورم، تا در زمان پیری و ناتوانی، امید ما
باشد.

مرد دست نوازش بر سر همسرش کشید و با مهربانی گفت:
- خودت را مقصر ندان و محکوم نکن. در کار آفریننده نمی‌توانیم
دخالت کنیم. هرچه مصلحت باشد، پیش خواهد آمد.
زن اندوه‌زده جواب داد:

- خانه‌هایی که من می‌روم، هرکدام چند بچه دارند...
مرد حرف همسرش را قطع کرد و گفت:
- اگر از این موضوع ناراحت هستی، از فردا به سرکار برو. من بیشتر
کار می‌کنم.

- نه، ناراحت نیستم. خیلی هم بچه‌ها را دوست دارم. اما چرا؟
- جواب این چرا با من و تو نیست.
از آن روز به بعد زن حرفی از بچه‌دار شدن نزد، اما حسرت آن را
داشت. هر وقت برای آب برداشتن سرچشمه می‌رفت، بعضی زنهای
دهکده‌ی نزدیک که برای آب بردن می‌آمدند، با لحن سرزنش‌کننده‌ای
می‌گفتند:

- کم‌کم ممکن است از سن و سال بچه‌دار شدن تو بگذرد، زودتر
دست به کار شو. اگر هم عیب و علتی داری، خودت را به حکیم
نشان بده. تو که هر روز به شهر می‌روی.
زن همیشه داغ دلش تازه می‌شد، اما آهسته می‌گفت:
- هرچه قسمت باشد، همان خواهد شد.

مرد وقتی فهمید سر چشمه به همسرش طعنه می‌زنند و او را ناراحت می‌کنند، دیگر نگذاشت زنش به چشمه برود. خودش شبها با این که خسته بود، می‌رفت و آب می‌آورد. زن روزبه‌روز حسرتش برای بچه‌دار شدن بیشتر می‌شد. اما پیش شوهرش حرفی نمی‌زد.

یک شب نزدیک صبح که هنوز هوا روشن نشده بود و مهتاب از پنجره‌ی کوچک داخل اتاق آمده بود، زن با صدای میومیوی بچه‌گره‌ای از خواب بیدار شد. دنبال صدا گشت. گوشه‌ی کلبه، پشت صندوقچه‌ی کوچکی که داشتند، یک گره‌ی سپید را دید، که پنج بچه‌گره به دنیا آورده بود. گره به زبان کوچکش آنها را لیس می‌زد و تمیز می‌کرد.

زن از حسرت اشگ از چشمانش سرازیر شد. نگاهش از پنجره به قرص ماه، که با نور درخشانی میان آسمان خودنمایی می‌کرد، افتاد. با افسردگی گفت:

- ای ماه، تمام ستارگان آسمان فرزندان تو هستند. برای همین است که می‌درخشی و نورافشانی می‌کنی. چرا من اجاقم کور است؟ انصاف است این گره پنج بچه داشته باشد و من یکی از آنها را نداشته باشم؟ من که زیاده‌طلب نیستم.

زن آن قدر اشگ ریخت، تا بی‌حال شد و خواب او را در ربود. خواب دید، فرشته‌ای از پشت ماه بیرون آمد. بال‌زنان به کلبه‌ی روستایی نزدیک شد. از پنجره به داخل آمد، کنار زن نشست و با لبخندی گفت:

- به آرزویی که امشب داشتی، خواهی رسید.

زن از خواب پرید. هوا روشن شده بود. شوهرش را از خواب بیدار کرد و با شادمانی گفت:

- دیشب خواب دیدم فرشته‌ای به کلبه‌ی ما آمد و نوید داد که من به آرزویم خواهم رسید.





مرد با لبخندی جواب داد:

- امیدت را از دست نده. اما از خوابی که دیده‌ای با هیچ کس حرف
نزن، تا بینم چه می‌شود.
- راستی، دیشب یک گربه‌ی سپید پنج بچه پشت صندوقچه زاییده
بود.

نگاه کردند، نه گربه‌ی سپید بود و نه بچه گربه‌ها!
زن با ناراحتی گفت:

- باور کن من خواب ندیدم. صدای میومیوی بچه گربه‌ها مرا از
خواب بیدار کرد.

مرد با دقت پشت صندوقچه را نگاه کرد. جواب داد:
- نه، خواب ندیدی، آثار زایمان گربه روی زمین هست.
- پس چه شدند؟ کجا رفتند؟



- گربه بچه‌های خودش را تغییر مکان می‌دهد، تا در محل تمیزتری
بزرگ شوند.

موضوع گربه و بچه‌گربه‌ها کم‌کم فراموش شد. زن پیام فرشته
را هم فراموش کرده بود، تا این‌که یک روز حس کرد علایم بارداری
در او ظاهر شده است.

شب خوشحال و خندان به شوهرش مژده داد و گفت:

- حس می‌کنم، باردار شده‌ام. پیام فرشته حقیقت پیدا کرده است.

- شکرگزار باشیم. اما در این باره با کسی حرف نزن. وقتی شکمت
بالا آمد، همه خواهند فهمید.

زن با وجود آن که مایل بود هرچه زودتر به زنهایی که کنار چشمه‌ی آب به او طعنه می‌زدند، خبر باردار بودنش را برساند، حرف شوهرش را پذیرفت. کنار چشمه نرفت و حرفی نزد. یک ماه گذشت... دو ماه، سه ماه، رسید به ماه ششم. زن کم‌ترین تردیدی برایش نمانده بود، که موجودی را در شکم پرورش می‌دهد. حرکت‌های او را به خوبی حس می‌کرد. به شوهرش گفت:

- سه ماه دیگر فرزندمان به دنیا خواهد آمد. دوست داری پسر باشد، یا دختر؟

مرد با شادمانی جواب داد:

- هرچه باشد تفاوتی ندارد و عزیز است. من دوست دارم، مادر و فرزند هر دو سلامت باشند. اما همسر مهربانم، شک دارم! تو تاریخ تولد نوزاد را اشتباه می‌کنی. شکم تو هنوز به اندازه‌ی ماه دوم بارداری هم بالا نیامده است.

چند روز از ماه نهم گذشته بود که مرد با صدای فریاد همسرش از خواب پرید و هراسان پرسید:

- چه شده عزیزم؟

- بچه... بچه... به دنیا آمد، بین پسر است یا دختر.

مرد با ناباوری نگاه کرد. در حالی که از تعجب نزدیک بود، شاخ در بیاورد، دید همسرش راست می‌گوید و نوزادی به دنیا آورده است. اما، بچه‌ی آدمیزاد نیست. سکوت کرد. نمی‌دانست چه بگوید. زن نگران پرسید:

- زنده است یا مرده؟

- زنده است عزیزم، دست و پا می‌زند.

- پرسیدم، پسر است یا دختر؟ اگر پسر باشد، بزرگ‌تر که شد، همراه تو به مزرعه خواهد آمد و کمک تو خواهد شد. نگفتی پسر است، یا دختر؟







- هرچه باشد، عزیز است. خیلی ظریف و کوچک است. باید آن را تمیز کنم.

- زودتر او را بیاور بینم.

مرد نوزاد را در هوله پیچید. برد، توی لگنچه‌ی کوچکی شست و تمیز کرد. آورد کنار همسرش گذاشت. زن هوله را باز کرد. چشمش به یک بچه گربه‌ی کوچولو افتاد. جیغ کشید و از حال رفت. فرشته‌ای که به او نوید به دنیا آوردن نوزادی داده بود، بر او ظاهر شد. بال‌بال زنان بالای سرش چرخ زد و پرسید:

- چرا ناراحت هستی؟ من تو را به آرزویی که داشتی رساندم.

زن با ناراحتی جواب داد:

- این‌طور مرا به آرزویم رساندی؟ من از تو یک فرزند خواستم، نه یک بچه گربه!





فرشته حیرت زده گفت:

- چرا فراموش کرده‌ای؟ تو به من گفتی، " انصاف است این گربه پنج بچه داشته باشد و من یکی از آنها را نداشته باشم؟ " حالا چرا ناشکری می‌کنی؟

- من اشتباه کردم. تو چرا متوجه نشدی من اشتباه کرده‌ام؟
فرشته جواب داد:

- حالا نگران نباش، در ناامیدی بسی امید است.

مرد کمی اسپند دود کرد. زن کم کم به هوش آمد. بچه گربه‌ی سپید را دید که به سینه‌ی پر شیر او چسبیده، مشغول شیر خوردن است. دلش نیامد او را گرسنه نگاه دارد. مانع شیر خوردنش نشد. در آن حال نگاهی به شوهرش انداخت. غم زده و شرمگین گفت:

- من از تو خجالت می‌کشم. بعد از سالها انتظار، پیش همه رسوا خواهم شد.

مرد با مهربانی زنش را نوازش کرد و گفت:

- قسمت این بوده است. مظلوم و معصوم است. از همین حالا مهرش به دل من افتاده است. مونس ما خواهد شد. آدمها را فراموش کن. هیچ کس از بارداری تو خبر ندارد. خیلیها برای سرگرمی گربه نگاه می‌دارند. قدمش را به فال نیک بگیر.

زمان گذشت. به‌بچه‌گربه‌عادت کردند. خیلی زود، بزرگ شد و به‌شیطنت افتاد. زن و شوهر مثل یک فرزند، به‌او دل بستند. اسمش را آرزو گذاشتند، چون کم‌کم حس کردند، او را به‌اندازه‌ی فرزندی که آرزویش را داشتند، دوست دارند.

آرزو خیلی بزرگ‌تر از گربه‌های معمولی شده بود. زن برای آن‌که شوهرش ناچار نباشد بیش از اندازه کار کند، دوباره به‌خانه‌های نزدیک می‌رفت و کار می‌کرد.

یک روز غروب، وقتی به‌خانه آمدند، دیدند در مدت غیبت آنها خانه تمیز و مرتب شده است. ظرف‌های صبحانه را شسته‌اند و سفره‌ی شام را وسط اتاق پهن کرده‌اند. نان و غذا را هم میان سفره گذاشته‌اند.

آرزو کنار سفره نشسته بود و انتظار آمدن آنها را می‌کشید.

زن و شوهر با تعجب همدیگر را نگاه کردند. زن گفت:

- شاید یکی از دخترهای دهکده برای بازی کردن با آرزو در غیاب ما این‌جا آمده، کارهای خانه را هم انجام داده است. من یادم رفته بود در کلبه را ببندم.

مرد که با اشتهای بسیار مشغول خوردن شام شده بود، جواب داد:

- بهتر است از فردا در را باز بگذاری. شاید باز هم بیاید و شام ما را حاضر کند.

کم‌کم عادت کردند وقتی به‌خانه باز می‌گردند، همه چیز مرتب و شام آماده باشد، بدون آن‌که بفهمند چه کسی این لطف را در حق آنها می‌کند.

در آن شهر، فرمانروایی زندگی می‌کرد که همه او را دوست داشتند. روزی از روزها، فرمانروا و تنها پسرش، در قصر به‌گفت‌وگو نشسته بودند.

فرمانروا به پسرش گفت:

- امروز چند تار موی سپید میان موهای سرم دیدم. من قدم به دوران سالخوردگی می گذارم. تو جوان برانزده ای شده ای. وقتش رسیده، همسری انتخاب کنی. خانواده تشکیل دهی، مسوولیت زندگی و فرزندان را که خواهی داشت، بر عهده بگیری. کم کم قسمتی از کارهای مرا انجام بدهی تا برای جانشینی من آماده شوی. - اطاعت پدر. تنها مشکل من این است که تا امروز به دستور شما و راهنمایی استادان و مشاوران پدر بزرگوام، علوم و فنون آموخته ام و کارهایم را انجام داده ام. اگر اجازه فرمایید، مایل هستم تنها و مستقل زندگی کنم. خودم با مشکلات زندگی دست و پنجه نرم کنم و تصمیم بگیرم. به عنوان یک شکارچی جوان و بدون همراهی شکاربانان به سفر بروم. ناشناس میان مردم بگردم و نیازهاشان را از نزدیک بهتر بشناسم. در این میان شاید قسمت باشد، دختر مورد علاقه ی خود را هم پیدا کنم. آن وقت نظرم را به شما خواهم گفت. هرچه مصلحت دانستید، خواهم پذیرفت. فرمانروا با رضایت سر تکان داد و گفت:

- پسر، تو بافهم تر و عاقل تر از آن هستی که تصور می کردم. پیشنهادت را قبول دارم. این قصر ساختمانهای بسیاری دارد. هرکدام را که می خواهی، برای زندگی مستقل خود انتخاب کن. - پدر، ترجیح می دهم کمی دور از شهر، در محل مناسبی، با سلیقه ی خود خانه ی نه چندان بزرگی بسازم و با یکی دو نفر خدمت گزار زندگی را تجربه کنم.


فرمانروا پذیرفت. پسر فرمانروا بالای تپه ی مشرف به جنگل و در فاصله ای از شهر، خانه ی مناسبی ساخت. تنها با دو نفر از خدمه ی مورد اعتمادش در آن خانه ساکن شد.



چندی گذشت. پسر فرمانروا روزهای آفتابی
به شکار می‌رفت یا در شهرهای کوچک میان مردم
گردش می‌کرد. به قهوه‌خانه‌ها می‌رفت و در کنار مردم
چای و غذا می‌خورد. روزهای بارانی هم در خانه
می‌ماند و کتاب می‌خواند.

یک سال گذشت. یک شب مهتابی پسر
فرمانروا کنار پنجره ایستاده بود و منظره‌ی دلپذیر
مقابلش را تماشا می‌کرد. زیر نور ملایم مهتاب، دختر
بلند بالایی را دید که سبکبال مثل پری آسمانی قدم
برمی‌داشت. کنار چشمه آمد و نگاهی به اطراف
انداخت. پیراهن نازکی که بر تن داشت، روی بدنش
لغزید و بر زمین افتاد. دختر که سایه‌اش به زحمت
دیده می‌شد، درون آب چشمه رفت.





پسر فرمانروا بی‌اراده سرش
را از آسمان به زمین برگرداند.
نگاهش به چشمه‌ی آب افتاد. دختری
را دید که مشغول پر کردن کوزه‌ی
آب از چشمه است. دختر جوان
کوزه‌ی آب را پر کرد و بلند شد.

قد بلند و بدن ظریف دخترک
تردیدِ باقی نگذاشت که او همان را
می‌بیند که قبلاً دیده بود. پسر
فرمانروا از جای خود تکان نخورد. از
همان‌جا که بود، مسیر حرکت دختر
را زیر نظر گرفت، تا فهمید او در چه
جهتی می‌رود. از شدت بی‌خوابی و
به‌دلیل راحتی خیالی که پیدا کرده
بود، تمام روز را خوابید تا بتواند
بیداری در شب را به‌آسانی تحمل
کند.



وقتی هوا کاملاً تاریک شد، به طرف چشمه رفت و از آن جا در جهتی که دختر رفته بود، حرکت کرد. در آن جهت یک کلبه‌ی روستایی دید و دیگر هیچ. یقین کرد دخترک در همان خانه سکونت دارد. تا نزدیک صبح کنار کلبه ماند. هوا گرگ و میش شده بود و رو به‌روشنایی می‌رفت. زن و مردی روستایی از کلبه خارج شدند. زن به طرف شهر حرکت کرد و مرد به سوی مزارع کشت شده.

وقت درو کردن گندم بود.

زن و مرد روستایی هرکدام در جهت حرکت خود دور شدند. پسر فرمانروا آرام آرام به کلبه‌ی روستایی نزدیک شد. صدای دلنشین دختری را شنید، صدایی که تارهای قلب او را لرزاند. چند قدم پیش رفت. چشم برهم گذاشت، تا صدای آواز او را به گوش دل بشنود. صدا قطع شد. نفهمید چرا، چون حس می‌کرد خواننده ناگهان خاموش شد. خواست به بهانه‌ای برود، در بزند و دختر را ببیند. جرات نکرد. ترجیح داد در فرصت مناسب‌تری او را ببیند.

شب بعد نزدیک چشمه پنهان شد. باز هم نزدیک طلوع آفتاب صدای ملایم و رویابرانگیز همان نوای روز قبل به گوشش رسید. آهسته سرش را بالا آورد. دختر جوان را دید که با کوزه‌ای به طرف چشمه‌ی آب می‌رفت. وقتی دخترک مشغول پر کردن کوزه‌ی آب بود، آرام آرام به او نزدیک شد.

دخترک سایه‌ی مردی را در آب چشمه دید. بی‌اراده کوزه را در آب چشمه رها کرد. بلند شد و ایستاد. برگشت. نگاهش را به پسر فرمانروا دوخت.

پسر فرمانروا دو چشم آبی آسمانی را در برابر خود دید. دختری بود با موهای طلایی بلند، پوستی به‌سپیدی و لطافت برگ گلهای یاس و اندامی ظریف و کشیده. زبانش بند آمد. آن‌همه زیبایی را در خواب هم ندیده بود.

- اسم تو چیست دختر زیبا؟

- به اسم من چه کار داری؟

- اسمت را به من بگو. قصد ازدواج با تو را دارم.

دخترک بعد از سکوت کوتاهی، با لحن دوستانه‌ای جواب داد:

- بهتر است مرا فراموش کنی. به‌خصوص اگر اسمم را بگویم، آرزوی من به دل تو و آرزوی تو به دل من خواهد ماند.

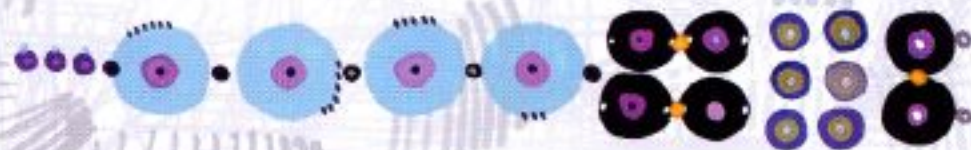
دخترک صبر نکرد. پا به فرار گذاشت و به طرف جنگل رفت. میان درختان جنگلی پنهان شد. پسر فرمانروا به تعقیب او نرفت. ترسید برایش نگرانی و ناامنی به وجود آورد. از حرف او حدس زد ممکن است یک جوان بزن‌بهاذر خواستگار یا نامزد او باشد. شاید دخترک ترسیده بود برای خواستگار جدید خطری به وجود آورد.

پسر فرمانروا بدون درنگ دوان دوان به خانه رفت. اسبش را سوار شد. نفس‌نفس زنان خود را به پدر رساند. دست پدر را بوسید و گفت:

- پدر، من برای ازدواج آماده هستم.

پدر با لبخند جواب داد:

- بسیار خوب پسر. هر دختری را که از میان خانواده‌ی بزرگان و نامداران بپسندی، برای تو خواستگاری می‌کنم. هر دختری با اشتیاق و آرزو همسر تو خواهد شد.





پسر فرمانروا با شنیدن کلمه‌ی آرزو قلبش تکان خورد. ترسید همان‌طور که دخترک گفته بود، آرزو به دلش بماند. با لحنی جدی به فرمانروا گفت:

- پدر، من دختر دلخواه خودم را، که زیباترین و مهربان‌ترین دختر دنیا است، پیدا کرده‌ام. دختری که مرا به آرزوی خودم خواهد رساند. فرمانروا با شادمانی دست پسر را گرفت، کنار خود نشاند و پرسید:
- به تو شادباش می‌گویم. بگو بینم، از شاهزادگان اطراف است، یا از خانواده‌ی نجبا و بزرگان؟
- پدر، برایم مهم نیست از کدام خانواده است و اجدادش که هستند. او دلدار من است.

فرمانروا لبخندی زد و جواب داد:

- از نظر من مشکلی وجود ندارد. بهتر است این خبر خوش را به مادرت بدهیم. او در این مدت طولانی از غیبت تو خیلی احساس نگرانی می‌کرد.

مادر وقتی با پسرش روبه‌رو شد، او را در آغوش گرفت و بوسید. بعد کمی خود را عقب کشید، فرزند را با نگاهی شادمان و تحسین‌برانگیز تماشا کرد و گفت:

- خوشحالم آمدی، چه‌طور شد یاد ما کردی؟


فرمانروا با شادمانی گفت:

- خوش‌خبر آمده است. تصمیم گرفته، همسر اختیار کند.

مادر کنار پسرش نشست و با هیجان گفت:

- پسر، در این مدت من به فکر تو و پیدا کردن دختری مناسب، خانواده‌دار و تربیت شده برای تو بودم. دختری که به نجات، متانت و امانت او پیدا نخواهی کرد. می‌دانی کدام دختر است؟
- نه مادر، من...






مادر حرف پسر را ناتمام گذاشت و ادامه داد:
- دختر خاله‌ات، ملیکا دختر خواهرم. خودت بگو از او بهتر پیدا می‌شود؟ از بچگی با هم بزرگ شده‌اید و مثل خواهر و برادر به هم انس گرفته‌اید.

پسر سرش را پایین انداخت و با لحنی آرام و قاطع جواب داد:
- مادر، من قصد ندارم روی حرف شما حرف بزنم. اما وصلت من و ملیکا دو اشکال اساسی دارد. اول همان است که خودتان فرمودید. من و ملیکا درست مثل خواهر و برادر با هم بزرگ شده‌ایم و به‌همدیگر انس گرفته‌ایم. چنین احساسی با دلدادگی برای ازدواج، زمین تا آسمان تفاوت دارد. من عاشق دختری شده‌ام که دوستش دارم. دل‌باخته‌ی او هستم و تصور نمی‌کنم وصلت من با آرزو، تغییری در انس و عاطفه‌ای که من و ملیکا به‌همدیگر داریم، به‌وجود آورد. تا حال یک برادر داشته‌ام و بعد از این یک خواهر هم پیدا خواهد کرد.

همسر فرمانروا کمی عصبانی گفت:


- من فکر انتخاب یک همسر مناسب و پدر و مادر دار برای پسرم هستم، نه یک خواهر برای خواهرزاده‌ام. پدر و مادر آن دختر چه کسانی هستند؟





پسر فرمانروا گونه‌ی مادرش را بوسید و با خنده جواب داد:
- همه‌ی آدمهایی که به دنیا می‌آیند یک پدر و یک مادر دارند. برای
آرزو نگران نباش، پدر و مادرش را دیده‌ام و خود او را پسندیده‌ام.
فرمانروا به سمت همسرش برگشت و با متانت گفت:
- من و پسرمدتها پیش حرفهای خودمان را زده‌ایم. صبر کن تا
دختری را که انتخاب کرده، ببینیم، بعد مخالفت یا موافقت کنیم.
فرمانروا رییس تشریفات دربار و فرمانده انتظامات را خبر کرد.
آمدند و تعظیم کردند. بازگشت پسر فرمانروا را خوش‌آمد گفتند.
فرمانروا دستور داد به خانه‌ای که پسرش خواهد گفت بروند و دختری را
که آن‌جا سکونت دارد، همراه پدر و مادرش بیاورند. آنها با ادب گفتند:
- اطاعت، فرمانروا.

پسر فرمانروا همراه آن دو نفر، به قسمتی از قصر که به خود او
اختصاص داشت رفتند. پسر فرمانروا نشانی کلبه‌ی روستایی را به آنها داد
و سفارش کرد با چند نفر افراد گارد و کالسکه در ساعتی که دهقان از
مزرعه به خانه بازگشته است به دیدن او بروند و با احترام و ادب دختر
جوانی را که در آن خانه زندگی می‌کند، با پدر و مادرش بیاورند.



فرمانده انتظامات و رییس تشریفات با کالسکه‌ی مخصوص و گارد سوار به کلبه‌ای که نشانی آن را داشتند، رفتند. مرد روستایی و همسرش وقتی فهمیدند خانه‌ی آنها در محاصره‌ی افراد گارد است و فرمانده انتظامات خودش سراغ آنها آمده، وحشت کردند. مرد آهسته به همسرش گفت:

- حتما اشتباهی رخ داده است. ما مرتکب گناهی نشده‌ایم که این همه نیرو برای دستگیری ما فرستاده‌اند! چرا؟
- منتظرشان نگذار. برو در را باز کن و ببین چرا آمده‌اند. حتما اشتباهی شده است.

مرد روستایی رنگ به‌چهره نداشت. از شدت ترس و هراس می‌لرزید.

آرزو توی پاهای آنها می‌چرخید و نوازش‌شان می‌کرد. زن از مرد پرسید:

- تو مگر از خودت شک داری، می‌ترسی؟
- نه، من خلافی نکرده‌ام!
- پس چرا آنها را پشت در نگاه داشته‌ای؟ برو ببین چرا آمده‌اند؟
مرد ترسان و لرزان در را باز کرد. مقابل فرمانده انتظامات تعظیم بلند بالایی کرد و با لکنت گفت:

- ما مردمان ساده‌ی روستایی هستیم. هیچ خلافی مرتکب نشده‌ایم. شاید به اشتباه آمده‌اید.

- نشانی را درست آمده‌ایم. در این خانه چند نفر زندگی می‌کنید؟
مرد روستایی جواب داد:

- من و همسرم. تشریف بیاورید و توی کلبه را ببینید.
فرمانده انتظامات اضافه کرد:
- با یک دختر جوان.





زن، گربه را که به آغوشش پریده بود، زمین گذاشت. جلو در کلبه رفت و گفت:

- از سعادت داشتن فرزند محروم هستیم.

رییس تشریفات نگاهی به درون کلبه انداخت. برگشت و گفت:

- در هر صورت ما این دو نفر را همراه خواهیم برد. مشکل نفر سوم

در حضور فرمانروا روشن خواهد شد. بفرمایید سوار کالسکه شوید.

زن و مرد روستایی با احترامی که به آنها شد، کمی آرام گرفتند.

رفتند و سوار کالسکه شدند. پیش از آن که در کالسکه بسته شود، آرزو هم

از لای در توی کالسکه پرید. زن، آرزو را در آغوش گرفت، نوازش کرد و

آهسته گفت:

- نترس، طوری نشده است.

پسر فرمانروا دستور داد آنها را مستقیماً به قسمتی از قصر که او

سکونت داشت، بردند. از این که دختر دلخواهش همراه آنها نبود، تعجب

کرد. گفته‌ی آنها را " که هرگز فرزندی، نه دختر و نه پسر، نداشته‌اند "

باور نمی‌کرد. دختر را دیده بود و صدای آوازش را از کلبه‌ی آنها شنیده

بود. با خود فکر کرد، شاید دختر وقتی به طرف جنگل گریخت، دیگر

به خانه‌ی آنها بازنگشت. در فکر فرو رفت. بهتر دید، فرصت بدهد

ترس‌شان بریزد. دستور پذیرایی از آنها را داد. بعد جریان دیدارش را با

دختر کنار چشمه و شنیدن صدایش را گفت. زن و مرد روستایی دچار حیرت

شده بودند. پسر فرمانروا اعتراف کرد، قصد ازدواج با آن دختر را دارد.

زن روستایی با حسرت گفت:

- کاش چنین شانسی قسمت ما می‌شد، افسوس!...

آرزو خود را از آغوش زن روستایی بیرون کشید. رفت، مقابل پسر

فرمانروا روی دو پا نشست و سرش را بلند کرد. نگاهش را به پسر

فرمانروا دوخت.



پسر فرمانروا با لبخندی گربه را نگاه کرد. رنگ آبی آسمانی چشمان او درست چشمان دختری را که کنار چشمه دیده بود، به یادش آورد. گربه‌ی سپید توی بغل پسر فرمانروا پرید و سرش را روی شانه‌ی او گذاشت. زن روستایی حیرت‌زده گفت:

- عجیب است، این گربه هرگز غیر از من و شوهرم به هیچ‌کس نزدیک نمی‌شد.

پسر فرمانروا پرسید:

- اسمش را چه گذاشته‌اید؟

- آرزو.

کلمه‌ی آرزو قلب پسر فرمانروا را تکان داد. این کلمه را از دختر

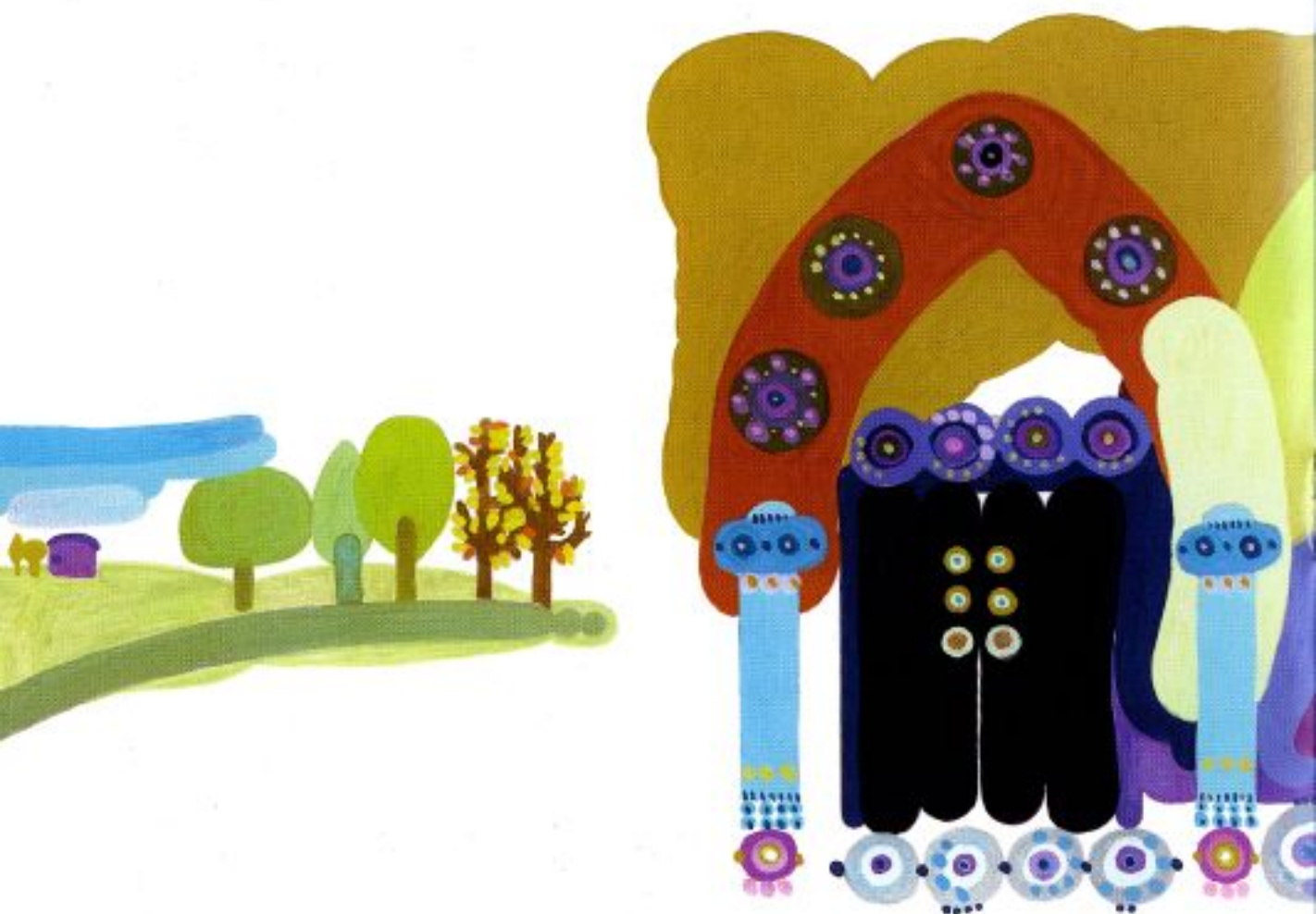
کنار چشمه شنیده بود.



سر گربه را با دو دست گرفت و مدتی به چشمهای او خیره شد. حس کرد، رابطه‌ای بین او و آن دختر وجود دارد. دستی بر پشت گربه کشید، سپید و لطیف بود. فکر کرد، " شاید آرزو بتواند مرا به دختری که آرزوی وصالش را دارم، برساند."

دستور داد، در اتاق بزرگی ائانه و لباسهای اضافی او را با آب و غذای کافی برای آرزو بگذارند. به مرد و زن روستایی اتاق دیگری دورتر از قسمتی که خود داشت، داد.

آرزو از پسر فرمانروا جدا نمی‌شد. هر جا می‌رفت، با او بود. با چشمان آبی آسمانی‌اش نگاهش را به پسر فرمانروا دوخته بود. شب، پسر فرمانروا آرزو را به اتاق مجاور خود برد. کنار ظرف غذا و آب گذاشت و در میان دو اتاق را بست.



صبح زود پسر فرمانروا قبل از هر کار به سراغ آرزو رفت. آرزو در خواب راحتی فرورفته بود. صدای خُر خُر آرام و دلنشینی به گوش پسر فرمانروا رسید. تردیدی برایش باقی نماند، بین آرزو و آن دختر رابطه‌ای وجود دارد. به فکر فرورفت. در این موقع متوجه شد، تمام اثاثه‌ای که درهم و برهم توی آن اتاق ریخته شده بود، گردگیری و تمیز شده است. اتاق را مرتب و منظم و تزیین کرده‌اند و لباسها را در کمدهای دیواری گذاشته‌اند. حیرت کرد. تردیدی نداشت یک نفر شبانه آن جا آمده است.

از اتاق خارج شد. در آن را بست. خدمه و نگهبان شب را احضار کرد. هیچ کدام، هیچ کس را ندیده بودند که به اتاق پسر فرمانروا نزدیک شود.

پسر فرمانروا گیج شده بود. از رازی که در اتاق مجاور وجود داشت، سردر نمی‌آورد. مدتی تنها فکر کرد. تصمیمی گرفت. به اتاق آرزو رفت. آرزو بیدار شده بود. آب می‌خورد و دست و رویش را با زبان پاک می‌کرد. سرش را بلند کرد. پسر فرمانروا را که دید، خرامان خرامان به او نزدیک شد. پسر فرمانروا نشست و او را نوازش کرد. آهسته گفت:

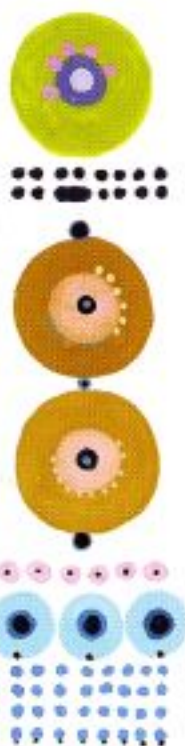
- آرزو، تو مرا به آرزویم خواهی رساند؟

آرزو به آغوش پسر فرمانروا پرید.

پسر فرمانروا آرزو را به دست خدمتگار سپرد و گفت:

- او را ببرید که تا وقت شام با زن و مرد روستایی باشد.

پسر فرمانروا به اتاق آرزو رفت. اثاثه را به هم ریخت، مقداری از لباسهایش را بیرون آورد و روی میز و صندلیها انداخت. در کوچک انتهای اتاق را که به راهرو پنهانی مربوط بود، به اندازه‌ی یک چشم سوراخ کرد و از همان در خارج شد.



پسر، خود را به پدرش رساند و گفت:
- دختر مورد علاقه‌ام، به سفر کوتاهی
رفته است. اجازه بدهید، مقدمات
جشن ازدواج ما را فراهم سازند.
فرستاده‌ام او را بیاورند. وقتی آمد،
مراسم را انجام می‌دهیم.

- پسر، مادرت انتظار دارد قبل از
انجام مراسم، دختر را ببیند.

- حتما این کار را خواهم کرد.
چنانچه دختر را دیدید و نپسندیدید،
عروسی سر نخواهد گرفت. مطمئن
باشید به موقع او را خواهید دید.

شب، پسر فرمانروا آرزو را سر
جایش گذاشت. درهای سالن را قفل کرد.
ساعتی از شب گذشته، آهسته بلند شد،
لباس و کفش راحت پوشید. از راهرو پنهانی
خود را پشت در اتاق رساند. چشم
به سوراخی که ایجاد کرده بود، گذاشت.
سالن را زیر نظر گرفت. آرزو روی
تشکچه‌اش خوابیده بود.

چندی بعد تکان خورد، این دنده
آن دنده شد. دهان دره کرد و روی دو پا
نشست. نگاهی به اطراف انداخت. پشت مبلی
نزدیک در راهرو پنهان روی دو پا بلند شد.
ایستاد. پسر فرمانروا نفسش بند آمده بود.





آرزو با دو دست پوست شکمش را گرفت، از دو طرف کشید و آن را شکافت. از درون پوست آرزو، دختری با گیسوان طلایی، چشمان آبی آسمانی، اندامی ظریف و کشیده و پوستی سپید به لطافت برگ گلهای یاس بیرون آمد. نگاهی به اطراف اتاق انداخت. آرام آرام به طرف دیگر سالن سراغ جالباسیها رفت. سرگرم جمع و جور و مرتب کردن لباسها شد. پسر فرمانروا آن چه را می دید، باور نمی کرد. گیج شده بود. چشمها را بست. چند نفس عمیق کشید تا حالش جا بیاید، بعد آهسته در را باز کرد. پاورچین پاورچین رفت و پوست گربه را، که بر زمین افتاده بود، برداشت. بیرون انداخت. در را بست. آرام آرام به طرف آرزوی گم شده اش رفت. دختر صدای پای او را شنید. برگشت. چشمان آبی آسمانی اش را با لبخند دلنشینی به جوان مورد علاقه اش دوخت.

- چرا اسمت را به من نگفتی؟ چرا فرار کردی و رفتی درون جنگل پنهان شدی؟

- قبل از فرار جواب این پرسش تو را دادم. ترسیدم به آرزوی خود نرسیم.

- تو چه طور درون پوست گربه رفته بودی؟

- در اثر اشتباهی که مادرم کرده بود، من گربه به دنیا آمدم. اما بعد فرشته ای کمک کرد تا از پوست گربه بیرون بیایم. قرار بود تا وقتی عاشق نشده ام، هیچ کس نفهمد که من همان گربه هستم.





- چرا؟

آرزو سرش را پایین انداخت. از شرم کمی سرخ شد و جواب داد:
- برای این که اگر عاشق شوم و در عشق شکست بخورم، برای همیشه در پوست گربه خواهم ماند. حالا اختیار انسان یا گربه ماندن من در دست تو است.

- من قبلا به تو گفتم که قصد ازدواج با تو را دارم. از این به بعد، پوست گربه‌ای برای تو وجود نخواهد داشت.

پسر فرمانروا دستور داد پدر و مادر آرزو را بیاورند. دخترشان را به آنها معرفی کرد و گفت:

- این همان دختری است که آرزوی او را داشتید. شما را تنها می‌گذارم تا آرزو راز وجودش را برای شما توضیح دهد. من باید پدرم را ببینم.

پسر فرمانروا به دیدن پدر رفت و با شادمانی گفت:

- پدر، دختری که برای ازدواج انتخاب کرده‌ام، آمده است.

- مادرت دختر را دیده؟

- هنوز نه، تازه از راه رسیده است. اگر موافق باشید، ترتیب برقراری جشن نه‌چندان مفصلی را برای دیدار و معرفی او بدهیم. اگر موافق بودید، فرمان ازدواج را خواهید داد. اگر نه، هرچه شما بفرمایید. فقط بدانید که ما دو نفر عاشق هم هستیم.

- بسیار خوب پسر. تو برو هر کاری لازم است، بگو
رییس تشریفات ترتیبش را بدهد. من با مادرت صحبت
خواهم کرد.

پسر فرمانروا رییس تشریفات را احضار کرد. دستور داد
ترتیب یک مجلس خصوصی را بدهد. خیاطهای ماهر را هم خبر
کند.

- برای من، عروس و پدر و مادرش، لباس مناسب تهیه
کنید. برای لباس عروس و آرایش او جواهراتی را که
لازم است، از خزانه امانت بگیرید.

- اطاعت قربان. من استاد خیاطان را خبر می‌کنم.
دستورهای لازم را بدهید.

- بسیار خوب، میهمانان هرچه کم‌تر و از نزدیکان باشند و
سرعت هرچه بیشتر. شب جشن و محل برگزاری آن با
نظر پدرم تعیین می‌شود. اگر مشکلی داشتید، با من در
میان بگذارید. هیچ‌کس غیر از خیاط و آرایشگر به‌اتاق
عروس نمی‌رود، مگر پدرم دستور بدهند و با اطلاع من
باشد.

- بسیار خوب، خیالتان راحت باشد.

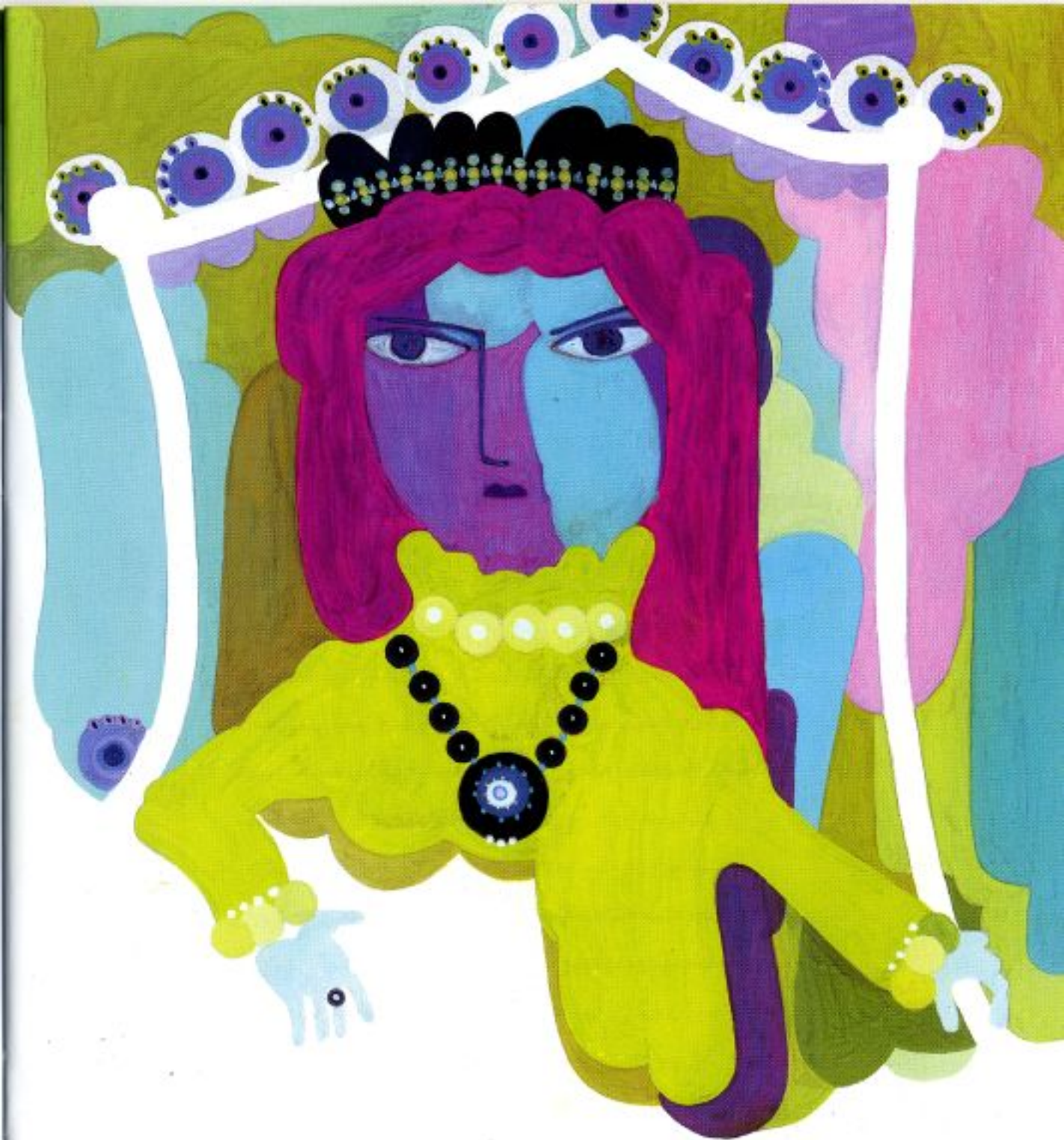
- اگر موافقت پدرم را گرفتم، می‌توانید ترتیب همه چیز
را برای شب جمعه بدهید.

رییس تشریفات با تعجب پرسید:

- فقط چهار روز دیگر؟



- مدت کمی نیست. سرعت را بیشتر و تشریفات را کم تر کنید.
- سعی می کنم، خیال تان راحت باشد.
- همسر فرمانروا نزد شوهرش رفت و بدون مقدمه گفت:
 - شما دختر را دیدید؟
 - هنوز نه، تازه از سفر رسیده است.
 - این چه بساطی است پسرمان راه انداخته است. چرا با ما قایم باشک بازی می کند؟ هنوز ما دختر را ندیده ایم و نپسندیده ایم، ولی قرار ازدواج را گذاشته است.
 - فرمانروا خونسرد جواب داد:
 - آرام باش، همه چیز را زیر نظر دارم. قرار ازدواج هنوز گذاشته نشده است. یک مجلس مختصر آشنایی است، برای کسب اجازه.
 - حتما اجازه نخواهی داد دختر یک روستایی فقیر عروس ما شود.
 - اگر موافقت نداشته باشم، قطعا به این دلیل که دهقان زاده است، نخواهد بود. زراعت شغل شریفی است. رزق و روزی مردم را می دهد.



- سرورم، مگر من و شما حق انتخاب نداریم؟
- مجلس آشنایی را به همین دلیل تشکیل می‌دهد. آرام باش، برای
پسرمان هم که یک عمر باید در زمان حیات ما و بعد از ما با همسر
مورد علاقه‌اش زندگی کند، حق انتخاب قایل باش.



- پسرمان از وقتی آمده، حتی یک بار ملیکا را ندیده است. اگر می‌دید، می‌فهمید چه دختری شده است.

فرمانروا کمی فکر کرد و گفت:

- من فکری به‌نظرم رسید. بگو برای ملیکا هم لباس مناسبی با آرایش کامل تهیه کنند. ترتیبی خواهم داد با آرزو هم‌زمان به‌مجلسی که ترتیب داده خواهد شد، بیایند. آن‌جا برای انتخاب نهایی تصمیم‌گیری خواهیم کرد.

- اگر پسرمان لجاجت نشان داد تا دختری را که همراه آورده، انتخاب کند، چه؟

فرمانروا خندید:

- ما هم چشم داریم، اگر عیب و علتی دیدیم، خواهیم گفت.

همسر فرمانروا کلافه شده بود:

- سرورم، اگر با همه‌ی این دقتها آرزو را انتخاب کرد، ملیکا چه می‌شود؟

- اگر ملیکا انتخاب شد، آرزو چه می‌شود؟ این‌که ایراد نشد. هر دختری برای خودش بُختی دارد.

شب جشن، تالار باشکوه قصر زیر نور شمعها و مشعلهای دیواری مثل روز روشن شده بود. میهمانان از نزدیکان، مشاوران و مقامها انتخاب شده بودند.

فرمانروا بالای مجلس روی مبلی نشسته بود. غیر از همسر فرمانروا و خاله خانم، مادر ملیکا، که در دو طرف فرمانروا نشسته بودند، باقی میهمانها ایستاده پذیرایی می‌شدند. همه برای ورود عروس و داماد چشم به‌در دوخته بودند.



پسر فرمانروا با لباس رسمی یراق دوزی شده وارد شد. زن و مرد با تماشای آن همه جوانی، متانت و جذابیت مردانه، نجواکنان لب به تحسین و تمجید او گشودند.

رییس تشریفات وظیفه داشت آرزو و ملیکا را به اتفاق هم به محل جشن ببرد. به اتاق ملیکا رفت. از پشت در پرسید:

- اگر حاضر هستید، تشریف بیاورید تا به اتفاق آرزو برویم. میهمانان منتظر هستند.

ملیکا در حالی که بسته‌ی لباس را زیر بغل داشت، از اتاق بیرون آمد. با خونسردی گفت:
- برویم.

رییس تشریفات با تعجب او را نگاه کرد.

- شما که هنوز لباس نپوشیده‌اید!

- اتاق آرزو به محل جشن خیلی نزدیک است. همان جا می‌پوشم و همراه او می‌رویم.

رییس تشریفات چاره‌ای ندید، جز این که نظر او را پذیرد.

ملیکا وقتی وارد اتاق آرزو شد، دختری را دید که لباس ساده‌ای بر

تن دارد و چون قرص ماه می‌درخشد.





آهسته گفت:

- من ملیکا دختر خاله‌ی پسر فرمانروا هستم. قرار است به اتفاق برویم.

- بله. پسر فرمانروا مرا در جریان گذاشته است. لباس تان را بپوشید.

ملیکا گفت:

- اجازه بدهید اگر با خدمه کاری ندارید، بروند. من چند کلمه با شما حرف دارم.

وقتی تنها شدند، ملیکا با لحنی صادقانه گفت:

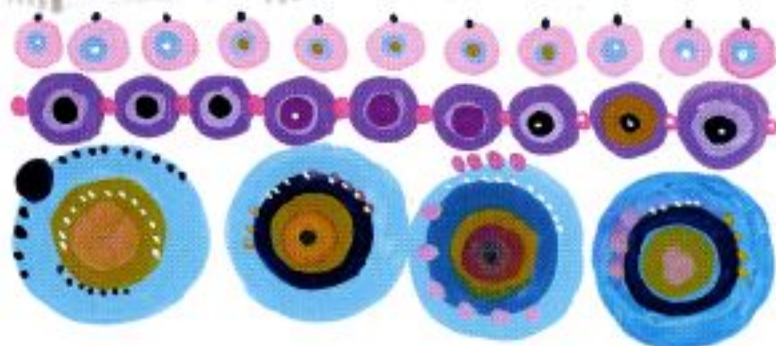
- من و پسر فرمانروا از کودکی با هم بزرگ شده‌ایم و به همدیگر انس گرفته‌ایم.

آرزو حرف او را قطع کرد و گفت:

- بله می‌دانم. فقط نمی‌فهمم با این که دختری به زیبایی شما را، که با هم بزرگ شده‌اید، در دسترس داشته، چرا سراغ آدمی مثل من آمده است؟

- اجازه بدهید حرفم تمام شود. من پسر فرمانروا را مثل یک برادر دوست دارم، اما عاشق پسر رئیس تشریفات هستم. او هم مرا دوست دارد. من یقین دارم، در وضعیت عادی، پسر فرمانروا همسر شما خواهد بود و من با دلدار خودم ازدواج خواهم کرد.

- دختر خانم، در این صورت مشکلی نخواهیم داشت. لباس تان را بپوشید تا برویم.



ملیکا بسته‌ی لباس را که زیر بغل داشت، باز کرد و جواب داد:
- مشکل این است، یک نفر که نمی‌دانم کیست، لباس عروسی شما را با لباس من عوض کرده است، به امید آن که پسر فرمانروا در حضور جمع به اشتباه بیفتد و مرا انتخاب کند.
لباس را باز کرد. پیراهن بلندی بود از پارچه‌ی لطیف ابریشمی که با سنگهای قیمتی و جواهرات رنگارنگ سنگ‌دوزی شده بود.

- من این‌جا آمدم تا لباسها را با لباس شما عوض کنم و هرکدام لباس خودمان را بپوشیم، تا پسر فرمانروا دچار اشتباه نشود.
آرزو کمی فکر کرد. نگاهی به کفشهای پاشنه بلندی که در بسته‌ی لباس بود، انداخت و با لبخندی جواب داد:

- شما همان لباس را بپوشید. من از این لباس خوشم آمده است.


- چرا، اگر پسر فرمانروا اشتباه کند چه؟

- دختر مهربان، اولاً آن کفشها را که می‌بینی، اگر من بپوشم، قدم اول نشده، قدم دوم بر زمین خواهم افتاد. راه رفتن با این کفشها را بلد نیستم. دیگر این‌که، می‌دانم پسر فرمانروا اولین و آخرین شانس زندگی من است. با وجود این ترجیح می‌دهم اگر مرا انتخاب خواهد کرد، به دلیل لباسم نباشد و خودم را انتخاب کند.
- اگر مرا انتخاب کرد، با او ازدواج نخواهم کرد، هرچه می‌شود، بشود.

- اگر تو را انتخاب کرد و همسرش نشدی، باز هم برای من تفاوتی نخواهد داشت. در هر صورت اولین و آخرین شانسم را از دست داده‌ام.

- حرفهای تو را نمی‌فهمم، چرا؟


- داستانش مفصل است. اگر فرصتی پیش آمد، برای تو خواهم گفت. فعلاً عجله کن، لباسها را بپوش تا برویم.




آرزو کمک کرد، ملیکا پیراهن جواهرنشان را پوشید. نگاهی به او انداخت. با یقین گفت:

- ماه درخشانی شده‌ای، میان آسمانی پر ستاره. برویم.
آنها همراه رییس تشریفات حرکت کردند. وارد سالن جشن شدند. نوازندگان نواختن آهنگ مخصوصی را شروع کردند. دو عروس همراه با ضرب آهنگ، آرام آرام قدم برمی‌داشتند. هیچ‌کدام دل در دلشان نبود. در نقطه‌ای به فاصله‌ی چند قدم از فرمانروا ایستادند. رییس تشریفات تعظیم کرد و رفت در ردیف میهمانها کنار پسرش ایستاد.


جواهرات لباس ملیکا درخشش فوق‌العاده‌ای داشت. همه چشم به او دوخته بودند. همسر فرمانروا لبخند پیروزی به لب داشت. با اشاره‌ی فرمانروا، پسرش بلند شد. جلو پدر ادای احترام کرد و به طرف دو زیباروی راه افتاد. تردیدی نداشت، آرزو لباس جواهردوزی شده بر تن دارد. اما، بلندی قامت دیگری، که ملیکا می‌پنداشت، او را به تعجب واداشت. تور مخصوصی که هر دو جلو صورت داشتند، مانع دیدن چهره‌ی آنها می‌شد. به‌ویژه آن که نور مشعلهای دیواری را به‌عمد کم کرده بودند.



پسر فرمانروا همان‌طور که آرام آرام در جهت آن‌که آرزو تصور کرده بود، پیش می‌رفت، نگاهش متوجه قد و بالای ظریف و کشیده‌ی دیگری شد. ناگهان خشکش زد. مردد ایستاد. نگاهش روی پنجه‌های ظریفی زیر دامن بلند پیراهن ثابت ماند. جای پای نمناک آرزو، روی سنگ کنار چشمه به یادش آمد. شبی که آرزو از او گریخت و به جنگل رفت، یادش آمد. بعد لحظه‌ای که آرزو، از درون پوست گربه بیرون آمد، در نظرش ظاهر شد.







تردیدى برايش نماند، آرزو را هرگز با كفش ندیده بود. نزدیک رفت. رایحه‌ی دلپذیر پوست لطیف و سپید آرزو را حس کرد. دست او را گرفت. از ظرافت و گرمی و سپیدی دست آرزو یقین کرد، اشتباه نمی‌کند. زیر بازویش را گرفت، به‌طرف فرمانروا حرکت کردند. ملیکا نفس راحتی کشید. معطل نکرد. به‌طرف پسر رییس تشریفات، که رنگ بر چهره‌اش نمانده بود، رفت و آهسته گفت:

- من این‌جا هستم، نگران نباش.

همسر فرمانروا نمی‌فهمید چرا نقشه‌اش بی‌اثر شده است. دست و پای خود را گم کرده بود. آرزو مقابل فرمانروا و مادرشوهرش سر فرود آورد. با لحنی شیرین و دلنشین گفت:

- امیدوارم افتخار داشته باشم، عضو کوچک خانواده‌ی بزرگ فرمانروا شوم.

فرمانروا که از نگاه پسرش می‌فهمید چه قدر دلباخته است، گفت:

- اگر چهره‌ی شما به‌ظرافت و زیبایی اندام‌تان باشد، انتخاب پسرم را به‌فال نیک خواهم گرفت و به‌او تبریک می‌گویم.

آرزو، تور از چهره‌کنار زد. با لبخند شیرینی، چشمان آبی آسمانی‌اش را به‌فرمانروا دوخت. فرمانروا بلند شد. دو دستش را روی شانه‌های عروسش گذاشت. پیشانی او را با مهربانی بوسید.

بعد، به‌طرف همسرش برگشت و زیر لب گفت:

- از این بهتر نمی‌شد.





در همین موقع ملیکا دست پسر رییس تشریفات را گرفت و نزدیک فرمانروا آمد. با عجله گفت:

- در این شب مبارک وصال و شادمانی، ما دو نفر را هم که به پاکی دلباخته هستیم، اجازه فرمایید به یکدیگر برسیم. هردو خم شدند و دست فرمانروا را بوسیدند.

فرمانروا فکر کرد، به این ترتیب مشکل مخالفت همسرش با انتخاب پسرشان هم برطرف خواهد شد. به مادر ملیکا نگاه کرد و با خنده گفت:

- این دیگر بهتر شد. نظر شما چیست؟

مادر ملیکا کمی سرخ شد و با شرم مادرانه جواب داد:

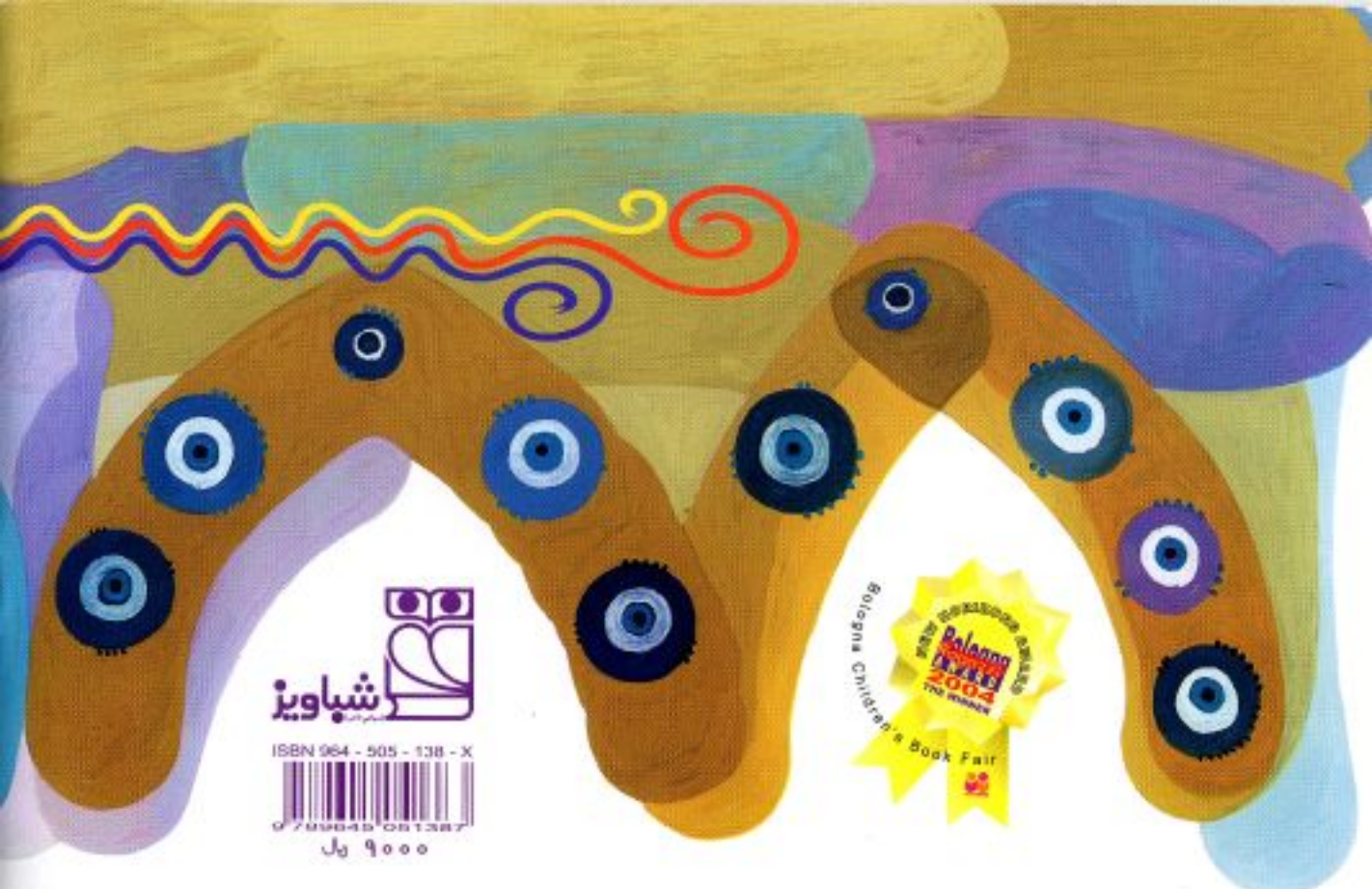
- امر امر شما است. جوان مناسبی را انتخاب کرده است.

آنها هفت شب و هفت روز جشن ازدواج برپا کردند. دو

زوج خوشبخت با سعادت و خوشی سالهای سال زندگی کردند.







شیاویز

ISBN 964 - 505 - 138 - X



9 789645 051387
9000 ط

